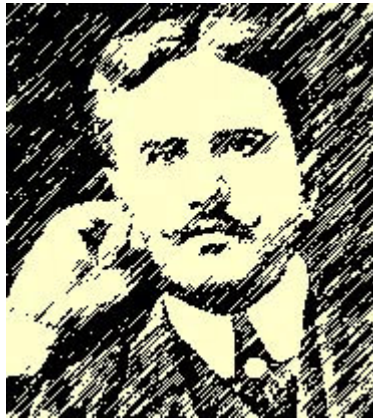


## سوآپی و پاسبان ها



ا.هنری

برگردان: حسین بیدارمغز



سوآپی روی نیمکتش در پارک میدان مدیسون با ناراحتی تکانی خورد. وقتی شبها صدای غازه‌های مهاجر به گوش می‌رسید و وقتی زنانی که پالتو پوست نداشتند، نسبت به شوهرانشان مهربان می‌شدند و وقتی سوآپی روی نیمکتش در پارک با ناراحتی تکان می‌خورد، می‌شد فهمید که زمستان دارد از راه می‌رسد.

یک برگ خشک روی لباس سوآپی افتاد. این علامت رسیدن زمستان بود. زمستان با ساکنین دائمی میدان پارک مدیسون مهربان بود و منصفانه ورودش را اعلام می‌کرد. سر چهارراه، او مقوایش را به دست باد شمال - پادوی همه خانه به دوشهای خیابانگرد - سپرد تا اهل محل خود را آماده رسیدن سرما سازند.

سوآپی به این واقعیت پی برده بود که زمان آن رسیده که با خود شورای یک نفره‌ای تشکیل دهد و راه‌های مقابله با سرما را بررسی کند. برای همین با ناراحتی روی نیمکتش جابه‌جا شد.

آرزوهای زمستانی سوآپی خیلی بلندپروازانه نبودند. در میان آنها نه اثری از گشت و گذار در دریای مدیترانه دیده می‌شد نه از آسمانهای رویایی جنوب و نه از گردش در خلیج. سه ماه زندگی در زندان جزیره آن چیزی بود که او آرزو داشت. غذا، تختخواب، هم‌صحبت تضمین شده برای سه ماه، در امان از شر بادهای سرد و کت‌آبی‌ها (پاسبان‌ها) به نظر سوآپی بهترین چیز بود.

سال‌ها بود که زندان مهمان‌نواز «بلک ول» منزل زمستانی او بود. درست همان‌طور که هم‌شهری‌های خوشبخت‌تر او هر سال زمستان برای نقاط گرمسیری مثل پالم‌بیچ یا ریویرا بلیت می‌خریدند، سوآپی هم ترتیب کوچ سالانه خود را به جزیره می‌داد و حالا موقع آن رسیده بود. سه برگ روزنامه‌ای که دیشب بروی خود کشیده بود، نتوانسته بودند او را که

کنار فواره‌های میدان قدیمی خوابیده بود، از سرما حفظ کنند. بنابراین، جزیره به نظر سوآپی لازم و به موقع تشخیص داده شد. او شرایطی را که برای استفاده از صدقات و کمک‌های مؤسسات خیریه وضع شده بود، تحقیق می‌کرد. به نظر او قانون مهربان‌تر بود تا نوعدوستان. چرخه بی‌پایانی از مؤسسات وابسته به شهرداری یا خیریه وجود داشت. که او باید به آنها مراجعه می‌کرد تا غذا و مسکن لازم را برای یک زندگی ساده و اولیه دریافت کند. اما روح مغرور سوآپی زیر بار صدقه نمی‌رفت. قیمت دریافت هرگونه اعانه و صدقه را نه با سکه که با تحقیق خود باید می‌پرداخت. همان‌طور که سزار، بروتوس 1 خود را داشت، هر جای خوابی هم که مؤسسه خیریه می‌داد باید در عوض آن حمام می‌گرفت، و هر قدر قرص نان اهدایی با دخالت و فضولی در زندگی شخصی و خصوصی او همراه بود.

به همین جهت مهمان قانون بودن را با این که او را مجبور می‌کرد تابع نظم و مقررات باشد، چون این یکی در زندگی خصوصی افراد فضولی و دخالت نمی‌کرد.

با این عقیده که به نحوی خود را به جزیره رساند، تصمیم گرفت فوراً فکر خود را عملی سازد. راه‌های راحت بسیار زیادی برای انجام این کار وجود داشت. بین این راه‌ها، از همه دلپذیرتر، غذا خوردنی شاهانه در یکی از رستوران‌های لوکس شهر بود، چون به دنبال آن پس از اعلام عدم توانایی پرداخت پول غذا، بی‌سر و صدا تحویل پلیس داده می‌شد. رئیس مهربان دادگاه باقی کارها را انجام می‌داد.

سوآپی به دکمه‌های جلیقه‌اش اطمینان داشت و می‌دانست که شکل و شمایل درستی دارد. ریشش را اصلاح و کراوات گره‌دارش را که در روز شکرگزاری یک خانم مبلغ مهربان به او داده بود، زده بود. اگر او می‌توانست بدون اینکه به او مشکوک شوند خود را به یکی از میزها برساند، کار تمام بود. آن قسمت از تنه او که از پشت میز پیدا بود، شکی در پیشخدمت‌ها بر نمی‌انگیخت. سوآپی فکر کرد یک اردک بریان تقریباً همان چیزی است که او می‌خواهد، با یک فنجان قهوه و یک سیگار. یک دلار برای سیگار کافی است. در مجموع آن قدر نخواهد شد که مدیر رستوران را به انتقام وادارد. از طرف دیگر او هم آنقدر غذا خورده بود که هم شکمی از عزا درآورد و هم راه سفر به پناهگاه زمستانی را هموار کند. اما همین که پایش را در رستوران گذاشت و سرپیشخدمت رستوران چشمش به شلوار مندرس و کفشهای کهنه او افتاد دستهایی قوی و آماده، در سکوت اما شتابان او را به پیاده‌رو راهنمایی کرد و با این عمل، اجل دندان گرد مرغابی بیچاره را دفع کردند.

سوآپی از خیابان برادوی خارج شد. به نظر می‌رسید که راه او به جزیره‌ای که برایش دندان تیز کرده است، با خوشگذرانی هموار نمی‌شد و باید به راههای دیگری فکر کند.

نبش خیابان ششم، چراغها نورافشانی می‌کردند تا کالاهای ویتترین مغازه‌ای را دلفریب نمایش دهند. سوآپی یک قلوه‌سنگ صاف برداشت و آن را درست به وسط شیشه پرتاب کرد. چند نفر در حالی که پاسبانی جلو آنها بود، دوان دوان خود را به آنجا رساندند. سوآپی

دست در جیب، خیره دکمه برنجی یونیفورم پاسبان بود و پوز خند می زد.

پاسبان با هیجان پرسید: «کی این کار را کرد؟»

سوآپی کنایه آمیز ولی دوستانه، درست مثل کسی که برای دیگری آرزوی موفقیت

می کند، گفت: «یعنی نفهمیدی که من این کار را کردم؟»

عقل پاسبان از پذیرفتن حرف سوآپی، حتی به عنوان یک سرنخ سرباز می زد. کسانی که شیشه را می شکنند، نمی مانند تا با مأموران قانون مذاکره کنند، بلکه فرار می کنند. در همین حال چشم پاسبان به مردی افتاد که کمی پایین تر برای آن که به تاکسی برسد، می دوید. او هم در حالی که باتومش را به دست گرفته بود، دنبال مرد دوید. سوآپی با قلبی لبریز از خشم و بیزاری به راه افتاد. باز هم موفق نشده بود.

در آن سوی خیابان رستورانی بود که پر زرق و برق نبود و مخصوص آدمهای پراشته اما کم پول بود. ظرف هایش بزرگ و ضخیم بود و سوپش آبکی و رقیق. فضایش خودمانی و سرویسش کم بود. سوآپی بدون زحمت و کشمکش موفق شد کفش های زهوار در رفته و شلوار آبروبر خود را داخل رستوران کند. پشت میزی نشست و گوشت ران گاو، نان شیرینی، پیراشکی و کیک خورد و بعد این واقعیت را که هیچ پولی، حتی پول خرد ندارد، به پیشخدمت اعتراف کرد.

سوآپی گفت: «حالا سر و صدا راه بینداز و پاسبان خبر کن و یک آقای محترم را این قدر

معطل نکن.»

پیشخدمت با چشمهایی که مثل آلبالو قرمز بودند، به او نگاه کرد و آرام گفت: «پلیس

فایده ای ندارد.» و صدا زد: «هی، کال.»

دو پیشخدمت بی انصاف او را طوری روی سنگفرش سفت و سخت خیابان پرتاب کردند که او درست روی گوش چپش دراز به دراز خوابید. مثل خطکش تاشویی که باز شود، ذره ذره از روی زمین بلند شد و گرد و خاک لباسش را تکاند. حالا دیگر بازداشت شدن به نظرش یک رویا می آمد. فاصله او با جزیره خیلی دور به نظر می رسید. پاسبانی که در مقابل یک داروخانه، کمی پایین تر از رستوران ایستاده بود، در حالی که می خندید، به طرف پایین خیابان راه افتاد.

تا سوآپی دوباره جرأت لازم را پیدا کند، پاسبان پنج ساختمان را پشت سر گذاشته بود. سوآپی شروع کرد به دویدن و جایی از دویدن باز ایستاد که شبها نورانی ترین خیابانهاست و در آن می توان عشق و اپرا را یافت. زنان با پالتوی پوست و مردان با بارانی، با نشاط و سر حال، در هوای سرد زمستانی در رفت و آمد بودند. یکباره سوآپی را وحشت این که طلسمی او را از بازداشت شدن توسط پلیس مانع می شود، فراگرفت. بیش از پیش در هراس فرورفت و به همین دلیل وقتی که به پاسبان دیگری رسید که با خیال راحت در مقابل یک سالن تأثیر پر زرق و برق لم داده بود، شروع به انجام حرکاتی غیرعادی کرد. سوآپی شروع

کرد توی پیاده‌رو، با صدای زمختش مثل آدم‌های مست بریده بریده حرف زدن و سر و صدا راه انداختن. رقصید، جیغ کشید، سر و صدا کرد و نظم عمومی را به هم زد. پاسبان در حالی که باتومش را می چرخاند، پشتش را به سوآپی کرد و به یکی از همشهریها گفت: «این هم یکی دیگر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه بیل که جشن گرفته. همه‌شان پرسر و صدایند، اما آزارشان به کسی نمی‌رسد. به ما دستور داده‌اند آنها را به حال خود رها کنیم.»

سوآپی ناراحت و پریشان، خوشگذرانی بی حاصل خود را متوقف کرد. پس یعنی هیچ پاسبانی او را دستگیر نخواهد کرد؟ جزیره در نظرش مثل آرکادیای 2 دست‌نیافتنی جلوه می‌کرد. برای مقابله با باد سردی که می‌وزید، دکمه‌های کت نازکش را بست. در یک سیگارفروشی، مرد خوشپوشی را دید که زیر نور چراغها مشغول روشن کردن سیگار است. چتر ابریشمی‌اش را کنار در ورودی گذاشته بود. سوآپی داخل فروشگاه شد. چتر را برداشت و قدم‌زنان با آن بیرون آمد. مرد خوش‌پوش با عجله دنبال او دوید و با عصبانیت گفت: «این چتر مال من است.»

سوآپی در حالی که توهین را هم به دزدی می‌افزود، با تمسخر گفت: «اگر راست می‌گویی، چرا یک پاسبان صدا نمی‌زنی؟ من چترت را برداشته‌ام. چتر تو را! چرا یک پاسبان صدا نمی‌زنی؟ یک پاسبان آنجا ایستاده.» صاحب چتر قدم‌هایش را آهسته کرد. سوآپی هم همین کار را کرد. او در حالی که احساس می‌کرد شانس دوباره به سراغش آمده دست به این عمل زد. پاسبان با کنجکاوی به آن دو نگاه می‌کرد.

صاحب چتر گفت: «خب، راستش، از این اشتباهات گاهی پیش می‌آید... من... خب، اگر این چتر مال شماست، امیدوارم که مرا ببخشید... من آن را امروز صبح از توی یک رستوران برداشتم... اگر شما فکر می‌کنید که این چتر مال شماست، خب... امیدوارم که...» سوآپی با شرارت پاسخ داد: «معلوم است که مال من است.»

صاحب قبلی چتر عقب‌نشینی کرد. پاسبان شتابان برای کمک به خانمی که لباس اپرا بر تن داشت، رفت و هنگام گذشتن از عرض خیابان نزدیک بود با تراموایی که می‌گذشت تصادف کند.

سوآپی به سمت خیابانی که آن را برای تعمیرات کنده بودند، راه افتاد و با خشم چتر را به داخل یکی از چاله‌های خیابان پرتاب کرد و شروع کرد به غرغر و ناسزاگویی به پاسبانها که انگار او را فرشته‌ای می‌دانستند که هیچ کار ناپسندی انجام نمی‌دهد. سوآپی در آنجا کمتر اثری از هیاهو و سروصدا دید. پس رو به پایین، یعنی به طرف خیابان مدیسون سرازیر شد. به طرف خانه‌اش. چون کسی که خانه دارد می‌تواند به زندگی‌اش ادامه دهد، حتی اگر این خانه نیمکت یک پارک باشد.

سوآپی در گوشه‌ای خلوت و غریب توقف کرد که یک کلیسای قدیمی در آنجا وجود داشت، پرت و غیرمعمول با سقفی شیروانی. نوری ملایم از پنجره‌ای با شیشه‌های بنفش به بیرون می‌تابید. جایی که بی‌شک نوازنده ارگی با اطمینان از مهارت خود مشغول نواختن بود، چرا که از پنجره آهنگی خوش و شیرین به گوش سوآپی می‌رسید، آهنگی که او را به نرده‌های فلزی اطراف ساختمان میخکوب کرد.

ماه روشن و تابان دیده می‌شد. تعداد اتومبیلها و عابرین کم بودند. گنجشک‌ها بر لبه بام خواب‌آلوده می‌خواندند. برای لحظه‌ای آن‌جا به نظرش شبیه محوطه یک کلیسای دورافتاده و دهاتی آمد. سرودی که نواخته می‌شد، او را به نرده‌ها چسباند. چرا که او این آهنگ را آن روزها که زندگی‌اش سرشار از چیزهایی مثل مادر، گل، آرزو، دوستان، افکار و یقه‌های سفید بود، به خوبی به یاد داشت.

افکار سوآپی و تأثیر کلیسای قدیمی، تغییری ناگهانی و خارق‌العاده در روح سوآپی به وجود آوردند. او با هراس به چاهی که در آن سقوط کرده بود، واقف شد، روزهای تباہ شده، هدفهای بد، امیدهای مرده، تواناییهای از دست رفته و انگیزه‌های پستی که وجود او را پر کرده بودند. قلبش هم با هیجان به این حالت نوظهور و غریب پاسخ داد. یک قوه محرکه آنی و قوی او را به نبرد با سرنوشت سخت خود فرامی‌خواند. او خود را از منجلاب بیرون خواهد کشید. دوباره از خود یک مرد خواهد ساخت. بر دیوی که مالک او شده بود، غلبه خواهد کرد. وقت باقی است. هنوز نسبتاً جوان است. دوباره آرزوهای بزرگ و قدیمی خود را زنده و آنها را دنبال خواهد کرد...

نت‌های موسیقی، سنگین و رسمی و در عین حال شیرین و خوش، انقلابی در او به وجود آورده بودند. فردا به محله شلوغ مرکز شهر می‌رود تا کاری پیدا کند. یک واردکننده پوست یکبار به او شغل رانندگی پیشنهاد کرده بود. فردا آن واردکننده پوست را پیدا کرده، و از او تقاضای کار خواهد کرد و برای خودش کسی خواهد شد. او می‌خواهد... سوآپی دستی را روی بازویش احساس کرد. به سرعت چرخید. چشمش به صورت زمخت یک پاسبان افتاد.

پاسبان پرسید: «این‌جا چه کار داری؟»

سوآپی گفت: «هیچی.»

پاسبان گفت: «خب پس راه بیفت. تو به جرم ولگردی بازداشتی.»

«...سه ماه توی جزیره...» این حرفی بود که فراد صبح رئیس دادگاه بخش زد.

برگرفته از مجله‌ی نیستان شماره‌ی نه

حروف چین: علی چنگیزی

- 1- بروتوس: یکی از نزدیکان سزار، قیصر روم و یکی از قاتلین او.  
2- آرکادیا: ناحیه‌ای در یونان باستان، محل صلح و صفا.



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)